



نشر بیگل
Bidgol Publishing co.





سرشناسه: هاردینگ، پل، ۱۹۶۷ - م. Paul Harding

عنوان و نام پدیدآور: آن بهشت دیگر / پل هاردینگ؛ ترجمه فرزانه دوستی

مشخصات نشر: تهران: بیدگل، ۱۴۰۳

مشخصات ظاهری: ۳۲۲ ص.؛ ۱۹×۱۱/۵ س.م.

شابک: ۹-۱۶۳-۳۱۳-۶۲۲-۹۷۸

وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا

یادداشت: عنوان اصلی: This Other Eden

موضوع: داستان‌های آمریکایی -- قرن ۲۰م

موضوع: American fiction -- 20th century

شناسه افزوده: دوستی، فرزانه، ۱۳۵۹ - ، مترجم

شناسه افزوده: Doostis, Farzaneh

رده‌بندی کنگره: PS۳۵۷۲

رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۹۱۴

شماره کتاب‌شناسی ملی: ۹۷۲۰۸۸۲

آن بهشت دیگر

پل هاردینگ

ترجمه فرزانه دوستی



نشر بی‌دگل

Bidgol Publishing co.

آن بهشت دیگر

پل هاردینگ

ترجمه فرزانه دوستی



نشر بی‌دگل

Bidgol Publishing co.

This Other Eden

Paul Harding

W. W. NORTON
& COMPANY, 2023



آن بهشت دیگر

پل هاردینگ

ترجمه فرزانه دوستی

ویراستار: میترا سلیمانی

نمونه خوانی: تحریریه بیدگل

مدیر هنری و طراح گرافیک: سیاوش تصاعدیان

صفحه آرا: نرگس نیک زاد

مدیر تولید: مصطفی شریفی

چاپ اول، زمستان ۱۴۰۳ تهران، ۱۰۰۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۳۱۳-۱۶۳-۹

نشر بیدگل | Bidgol Publishing co. |

تلفن انتشارات: ۲۸۴۲۱۷۱۷

فروشگاه: تهران، خیابان انقلاب، بین ۱۲ فروردین و فخر رازی، پلاک ۱۲۷۴

تلفن فروشگاه: ۶۶۴۶۲۵۴۵، ۶۶۹۶۳۶۱۷

همه حقوق چاپ و نشر برای ناشر محفوظ است.

bidgol.ir

هدف از راه‌اندازی مجموعه ادبیات داستانی نشر بیدگل آن بوده که با بهره‌جستن از تجارب گذشته این نشر و با یاری مترجمانی خوب و زبان‌دان، درکنار مهارت هنری و فنی سایر اعضای نشر، ترجمه‌هایی خوب و دقیق از آثار ادبی ارائه شود که درخور نام نویسنده‌ها و آثار این مجموعه باشد.

به‌جز توجه به زیبایی و پیراستگی ظاهری و محتوایی ترجمه‌ها، می‌خواهیم آثاری از فرهنگ‌های مختلف در اختیار خواننده فارسی‌زبان قرار دهیم و تلاشمان بر آن خواهد بود که متن‌ها ترجیحاً از زبان اصلی‌شان برگردانده شوند و بدین‌ترتیب، امید آن داریم که خواننده فارسی هم بیشتر بخواند هم دقیق‌تر.

نصراله مرادیانی

برای مادرِ شگفت‌انگیزم
که مرا بی‌تابِ کتاب خواندن کرد

نویسندهٔ این کتاب مراتب سپاسگزاری عمیق خود را
از الین لیواین و آلن سلیرنو میسن ابراز می‌دارد.



یادداشت مترجم

در میان نویسندگان نوظهور و جویای نام آمریکایی، پل هاردینگ پنجاه و چندساله گزیده کار، به گواه کارنامه خلوت اما پرستاوردش، پدیده‌ای است که نمی‌توان نادیده‌اش گرفت. هاردینگ در نوزدهم دسامبر ۱۹۶۷ در شهرستان ونهام، حوالی شهر بوستون ایالت ماساچوست به دنیا آمد. این شهرستان که در شمال شرقی ایالات متحده آمریکا، ناحیه‌ای موسوم به نیوانگلند، واقع شده هم از جهت استراتژیک، به دلیل مجاورت با سواحل اقیانوس اطلس و خلیج مین و دسترسی به آب‌های آزاد و هم از جهت تاریخی، از آنجاکه محل قدیمی‌ترین مستعمره‌نشین‌ها و استقرار نخستین پاک‌دینان انگلیسی بوده است، اهمیت بسیار دارد. در تاریخ آورده‌اند که کشتی مشهور «می‌فلور»، در سال ۱۶۲۰ نخستین مهاجران پاک‌دین انگلیسی را به دنیای نو، به سواحل نیوانگلند، آورد. مهاجران، که خود را «زائران» این سرزمین آزاد موعود می‌دانستند، دست‌به‌کار ساختن مستعمراتی در این ناحیه شدند که حتی در طراحی و شاره‌بندی نمادپردازی‌های مسیحی را به رخ رهگذران می‌کشید. جایی که قرار بود بهشت موعود

پارسایان و خداپرستان باشد، که در کمتر از صد سال شاهد تأسیس نخستین مدارس علمیه و دانشگاه‌های آمریکایی شد، ولی از فجایع جزم‌اندیشی مسیحی در امان نماند و زخم ساحره‌سوزانِ قصبهٔ «سیلم» در ایالات ماساچوست و حوالی آن را بر ناصیهٔ تاریخ آمریکا بر جای گذاشت. پل هاردینگ برکشیدهٔ چنین پیشینهٔ تاریخی پرافت‌وخیزی است و مانند بسیاری از نویسندگان شمال ایالات متحدهٔ آمریکا هنوز می‌توان رد میراث پدران پاک‌دین خدا ترس را در او گرفت.

هاردینگ بیشتر ایام کودکی و نوجوانی‌اش را در طبیعت بکر آن منطقه گذراند و کنار دست پدر بزرگ به کارآموزی مشغول شد. پدر بزرگش تعمیرکار ساعت بود و مبتلا به صرع، و البته الهام‌بخش نخستین رمانش، تعمیرکارها، که در سال ۲۰۰۹ در چهل سالگی نوشتنش را به پایان رساند و به کمک ناشری کوچک و گمنام منتشر کرد، که جایزهٔ پولیتزر و دو جایزهٔ ادبی دیگر را برای او به ارمغان آورد و نامش را بر سر زبان‌ها انداخت. تعمیرکارها داستان زندگی پیرمردی مبتلا به سرطان است که به زودی خواهد مرد و در همین احوال دچار توهم می‌شود و تصور می‌کند که جهان اطرافش در حال فروپاشی است. ولی پیرمرد پنجه در پنجهٔ مرگ و احتضار، گویی زیبایی شگفت‌انگیز و مخاطرات پیش‌بینی‌ناپذیر طبیعت را از نو کشف می‌کند و آنچه از او در این اثر برجا می‌ماند، شعری است مطمئن دربارهٔ نیروی حیات و شور زیستن در آدمی که از نگاه منتقدان تأثیر مکتب استعلایی شاعرانی طبیعت‌گرا چون رالف والدو امرسون و هنری دیوید ثورو و همچنین ردپای نثر ممتاز و معناگرای قله‌های

رفیع ادبیات آمریکا و اروپا همچون هنری جیمز و توماس مان نیز در آن پیدا است.

اما هاردینگ تا قبل از چهل سالگی چه می‌کرد؟ موسیقی و نوازندگی. او بی‌درنگ پس از اتمام تحصیلاتش در رشته ادبیات انگلیسی از دانشگاه ماساچوست امهرست، با گروه موسیقی مستقلش، به نام گلدواترفلت^۲، به صورت حرفه‌ای در اروپا و آمریکا اجرا کرد. ولی این گروه در میانه دهه نود میلادی از هم پاشید و هاردینگ پس از آن وقت بیشتری را صرف ادبیات کرد. او، که از دیرهنگام و در انزوای دوران کودکی به کتاب خواندن خو گرفته بود، می‌گوید خواندن کتابی از کارلوس فوننتس فکر نویسندگی حرفه‌ای را در سرش انداخت، فکر نوشتن کتابی که «تمامیت جهان و تمامیت تاریخ را یکجا به نمایش بگذارد». در اثنای گلگشت‌های موسیقایی، در دوره‌های تابستانی نویسندگی خلاق در کالج اسکیدمور نیویورک ثبت نام کرد و زیر نظر استادانی چون مرلین راینسون، بری آنس ورث و الیزابت مک‌کراکن تعلیم دید. در ادامه ضمن شرکت در کارگاه‌های نویسندگان آیوا، مدرک کارشناسی ارشد هنرهای زیبای خود را دریافت کرد و از آن زمان تاکنون در دانشگاه‌های آیوا و هاروارد به تدریس نویسندگی خلاق مشغول است.

آن سال‌ها را باید از جهتی دیگر هم دوران طلایی «مکاشفات هاردینگ» دانست، از جهتی که به سرگذشت و میراث مذهبی زادگاهش در ماساچوست چندان بی‌ربط هم نیست. او در مصاحبه‌ای گفته است که ناگهان به خود آمده و دریافته که «آدم‌هایی که به نظرش سرشان به تنش می‌ارزد یا جذاب‌اند همگی اعتقادات عمیق

مذهبی دارند». همین گرایش ناگهانی به مذهب و معنویت موجب می‌شود تا سال‌هایی از عمر خود را به مطالعه در الهیات و مخصوصاً اندیشه‌های جان کالوین اصلاح طلب بنیادگرای دینی و از رهبران فرقه پروتستان، و کارل بارت، محقق دینی سوئیسی معاصر و بنیان‌گذار الهیات دیالکتیکی، بگذرانند که ثمرات آن را می‌توان به وضوح در رمان پیش رو مشاهده کرد.

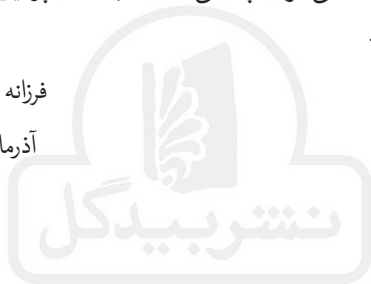
آن بهشت دیگر سومین داستان بلند هاردینگ است که نگارش آن، پس از انتشار داستان انون^۳ در سال ۲۰۱۳ و گویی در ادامه همان داستان، یک دهه طول کشید و سرانجام توسط انتشارات نورتون در سال ۲۰۲۳ منتشر شد که تاکنون نامزد جایزه بوکر و جایزه ادبی بین‌المللی دوبلین در سال ۲۰۲۳ و همچنین برگزیده نهایی جایزه ملی کتاب آمریکا در سال ۲۰۲۴ بوده است. هاردینگ در سومین کتاب خود، هائورن وار^۴، سراغ ماجرای واقعی می‌رود تا بتواند همه مؤلفه‌های محبوب او را یکجا در آن بگنجانند، تمثالی از تمامیت جهان، تمامیت تاریخ و تمامیت دین که در واقعه جزیره مالاگا در ناحیه جنوب ایالت مین آمریکا نمود پیدا می‌کند و به شکلی نمادین یادآور ناروایی‌های پدران پاک‌دین اوست در قرنی دیگر و در حق کسانی دیگر. هاردینگ در این کتاب از سرگذشت ساکنان صبور «بر مسکنت خویش» این جزیره، که در داستان او «جزیره سیب» نام دارد، روایتی به دست می‌دهد، جزیره‌ای نمادین که یادآور باغ عدن آدم و حواست، ولی آدم و حوای داستان او از دو نژاد و تیره مختلف‌اند و بهشتی که با کوشش برای خود می‌سازند با تبعیض نژادی بیگانه است و به طعنه سکونتگاهی شده برای همه طردشدگان

فرهنگ مسلط آمریکایی اواخر قرن نوزدهم به معنای فوکویی آن. آنچه داستان هاردینگ و قلم شاعرانه اش را، که به زبان کتاب مقدس پهلو می‌زند، منحصر به فرد کرده پرهیز او از سانتی‌مانتالیسم رایج یا گفتمان شعارزدهٔ پسااستعماری ای است که داستان استثمار آمریکا و برده‌داری سیاهان را به نبرد خیر و شر تبدیل می‌کند. شخصیت‌های مظلوم جزیرهٔ سیب، پیش از آنکه قربانیان گفتمان علم و ترقی ابتدای قرن بیستم باشند، انسان‌اند، ناکامل و جایز الخطا و اغلب عاصی و گناهکار، که انسانیت پیچیده و خاکستری خود را به کامل‌ترین شکل به نمایش می‌گذارند و درونیات خود را ناخواسته بر ما عیان می‌کنند. هاردینگ تصریح دارد که شخصیت‌ها ملهم از واقعیات تاریخی و مخصوصاً اسناد برجامانده از موزهٔ یادمان جزیرهٔ مالاگا هستند، اما در عین حال داستانی‌اند و نه کاملاً منطبق با شخصیت‌های واقعی. مهم‌ترین دلیل اقبال منتقدان به اثر هاردینگ، بدعت زبان و شیوهٔ بیان شهودی و نسبتاً سخت‌خوان اوست که گهگاه به شعر پهلو می‌زند؛ می‌فلسفد و زورقِ زرین کلام خود را در پی معنای هستی از آبراه‌های تنگ و پرمخاطرهٔ عهد عتیق می‌گذراند و بنابراین گاهی به آرکائیسم کلام تن می‌نهد، اگرچه، به فراخور پیشینه و دانش شخصیت‌ها، زبان نثر نوسان و فراز و فرود بسیار دارد و آرام‌آرام از لحنی به لحنی و از گفتمانی به گفتمانی دیگر می‌غلطد. هاردینگ از علائم نگارشی مثل گیومهٔ نقل قول، علامت دونقطه یا امثال آن عامدانه پرهیز دارد و بنابراین تشخیص نقل قول از روایت دانای کل یا جریان سیال ذهن دشوار است و نیازمند تفسیر. به نوشتن جملات بسیار طویل و کاربرد ویرگول به جای نقطه علاقه دارد که گاهی طول یک

جمله را به یک پاراگراف می‌رساند. همهٔ اینها کار برگردان به فارسی را دشوار و پردست‌انداز می‌کند. گفت‌وگوهای درونی و ذهنی شخصیت‌ها اما در ادامهٔ روایت دانای کل آمده‌اند. بیشتر ارجاعات عهد عتیق مخصوصاً به داستان کشتی نوح و سفر خروج و فرازهایی از مزامیر، و همین‌طور بعضی از تلمیح‌ها و نمادپردازی نام‌های شخصیت‌ها را در پی‌نوشت به اختصار توضیح داده‌ام تا معانی ضمنی متن برای خواننده روشن‌تر شود. در پایان از میترا سلیمانی، ویراستار محترم نشر بیدگل، که در نقش وکیل مدافع خوانندهٔ فارسی‌زبان، یاری‌گر من در کار دشوار خنثی کردن چاشنی‌های انفجاری و اپوریایی متن بوده سپاسگزارم.

فرزانه دوستی

آذرماه ۱۴۰۳



آن بهشت دیگر



آن بهشت دیگر اثری داستانی است. نام مکان‌ها و توصیف رخدادها و مکان‌های واقعی یا تاریخی در خدمت تخیل داستان قرار گرفته‌اند. به جز بعضی از چهره‌های شناخته‌شده تاریخی، همه شخصیت‌های رمان محصول تخیل نویسنده‌اند، و هر شباهتی با افراد واقعی زنده یا درگذشته اتفاقی است.

نشر بیدگل

جزیرهٔ مالاگا... از اواسط قرن نوزدهم تا سال ۱۹۱۲، یعنی پیش از آنکه به دستور فرمانداری ایالت مینِ چهل و هفت نفر سکنهٔ این جزیره را از خانه‌هایشان بیرون کنند و مرده‌هایشان را از گور بکشند بیرون و ببرند جایی دیگر، سکونتگاهِ جامعهٔ ماهیگیران از چند نژادِ مختلط بود. هشت نفر از جزیره‌نشینان را به زور به مدرسهٔ کم‌توانان ذهنیِ مین^۵ فرستادند. فردریک پلیستد، فرماندارِ وقتِ ایالت، به خبرنگاران گفته بود: «از نظر من بهترین کار این است که همهٔ زاغه‌ها را با کثافات تویشان بسوزانیم و خاکستر کنیم...» در سال ۲۰۱۰، قانون‌گذاران ایالت مین اعلامیه‌ای منتشر و مراتب «تأسف عمیق» خود را از وقایع پیش‌آمده ابراز کردند.

بنیاد میراث سواحل مین

بنجامین هانی^۶ — برده‌زاده‌ای متولد آمریکا، از نژاد بانتو^۷، و اصالتاً ایگیو^۸، که جز خودش کسی نمی‌دانست در پانزده‌سالگی فرار کرده یا آزادش کرده‌اند؛ درودگر کشتی بود اما رؤیای باغبانی در سر داشت — به همراه همسرش، پیشنس رافرتی^۹ دختری از ولایت گالوی ایرلند، در سال ۱۷۹۳ پا به جزیره گذاشت. کیف ابرارش را — بسته به اینکه کی تعریفش کند، یا هدیه‌ای بود از طرف ناخدایی که بنجامین از غرق شدن نجاتش داده یا شاید هم غنیمتی بوده از کشتی‌ای که در آن شورش کرده و کلک ناخدایش را کنده — با یک جعبه چوبی ضدآب حاوی دوازده چنته کنفی با خود آورده بود. هر چنته پر بود از انواع دانه سبب. هانی این دانه‌ها را طی سال‌ها کار در مزرعه و بعد از آن در ایام دریانوردی جمع کرده بود. یادش می‌آمد که دوران کودکی را با مادرش یازتی که در گذار سالیان جای چهره مادرش را در ذهن او گرفته، در باغی گذرانده بود اگرچه نمی‌دانست کی و کجا، عطر درخت‌ها و میوه‌ها را هنوز به یاد داشت. همین خاطره خیال بازگشتن به آن باغ را به سرش انداخت. باغی به قطع و یقین شبیه خود

بهشت. سال‌ها گذشت و او دانه‌دانه به مجموعه‌اش اضافه می‌کرد. شب‌ها قبل از خوابیدن اسمشان را از بر می‌خواند: هسته اشמיד، گل‌کنت، دوشس اولدنبرگ، و وارنرز کینگ. بالای فتن، کترهد. باری، بنجامین و پیشنس هانی پا به جزیره‌ای گذاشتند که در صدمتری آبراهه‌ای روبه‌روی سرزمین اصلی واقع شده بود، خاک آن قدری کمتر از چهل و دو جریب، با پهنای غربی - شرقی حدود سیصد و شصت متر و درازای شمالی - جنوبی چهارصد و پنجاه متر که آن موقع خالی از سکنه بود و تنها ردپای انسانی در آنجا، یک خاکریز صدفی متروک ساحلی یادگارِ سرخ‌پوستان پنابسکات. " به محض آنکه مستقر شدند، بنجامین شروع کرد به کاشتن دانه‌های سیب. حتی یک دانه هم سبز نشد. بنجامین از ندانم‌کاری خود به قدری دماغ بود که یک سالِ آنگار هر فرصتی که دست می‌داد، به سرزمین اصلی می‌رفت و در ییلاقات می‌گشت پی باغ‌ها و صاحبانشان که همگی در حومه دهکده‌ای بودند به اسم فاکسدن، با روی هم‌رفته شش هفت خانه که درست آن طرف آبراهه روبه‌روی جزیره واقع شده بود، و مهارت نجاری‌اش را در ازای دانه و مشورت درباره نحوه کاشت و پرورش درخت میوه در اختیارشان می‌گذاشت. بنجامین و پیشنس به مرور زمان در آن جزیره صاحب چند پسر و دختر و نوه و نتیجه شدند و دائم به جمعیت خود اضافه می‌کردند. البته در اواخر قرن هجدهم زندگی یک سیاه‌پوست مَلّاک، آن قدری که بعدها به مخاطره افتاد، در معرض خطر نبود. هر آدم بالغ خوش‌بینیه اهل صلح و صفا که دستی به دیگران می‌رساند، مقبول می‌افتاد.

نوادگانش قصه او را این طور تعریف می کردند. بنجامین آن دوروبر می گشت و هر جا مزرعه ای می دید که برای سرپا کردن انبار و پوشاندن سقف یا آماده سازی یک هکتار زمین به کمک احتیاج داشت، دستی می رساند و بعد با دانه به خانه برمی گشت. دانه ها جان گرفتند و ریشه دواندند و به شکل و شمایل همان بهشتی درآمدند که در یاد او مانده بود.

همه قسم سیب: راکسبری راست^{۱۲}، رود آیلند گرینینگ^{۱۳}، وودپکرز^{۱۴}، و نیوتاون پیپینز^{۱۵}. بنجامین هانی باغی با سی و دو اصله درخت سیب دایر کرد که در اواخر تابستان سال ۱۸۱۴، یک دهه بعد از کاشتن درخت ها، به بار نشست. سیب پیپینز جان می داد برای پختن پای سیب و وودپکرز مناسب آب سیب بود. بچه ها برای اینکه خودی نشان دهند، سیب ترش های گرینینگ را گاز می زدند و بعد اشک در چشم هایشان جمع می شد، لب هایشان را ورمی چیدند و به هم می خندیدند. سیب راست را هم می بایست تازه تازه سر درخت خورد.

بنجامین هانی در خنکا و زیر آفتاب تیز و رنگین کمانی غروب که بر اقیانوس مایل می تابید، وقتی که رنگ های سبز و ارغوانی آن درخششی که در روشنای روز داشتند از دست می دادند و به دخمه های عمیق میوه ها و شاخه ها و برگ های سایه گستر تبدیل می شدند، به سرکشی باغ خود می رفت. حس می کرد مادرش جایی در میان ردیف درخت ها ایستاده و هر لحظه ممکن بود با لباس سفید مخصوص یکشنبه ها، که انوار رنگارنگ را به خود جذب

می‌کرد، از پشت درختی بیرون بیاید و به او لبخند بزند. رایحه‌شان را که مثل هر چیزی دیگر در آن جزیره شور بود، استنشاق می‌کرد و به سببی که در دست داشت گازی می‌زد.

استر هانی^{۱۶}، نبیرهٔ بنجامین و پیشنس، روز اول بهار سال ۱۹۱۱ روی صندلی ننویی کنار اجاق هیزمی در آلونک خود در جزیرهٔ سیب چرت می‌زد. برف می‌بارید. باد جزیره را می‌زفت و گویی باد دست‌های غول‌آسا به پنجره‌ها می‌کوفت و با پاشنه‌های عظیم‌الجثه‌اش به در لگد می‌زد و برف‌ها را سمت شمال کلبه تا بلندای پشت بام تلنبار می‌کرد. جزیره به سنگ خارایی می‌مانست در آب‌های پست و سرد اقیانوس اطلس، و ابرها آن قدر پایین کشیده بودند که تیزی نوک کاج‌های پنباسکات بر پهنهٔ کوه شکمشان را خراش می‌داد.

استر چرت می‌زد، درحالی‌که نوه‌اش شارلوت^{۱۷} در آغوش او، مقابل بدن نحیفش، چنبره زده بود. او یک تکه پارچهٔ پشم خلیج هادسن^{۱۸} دور خودش پیچیده بود، بریده‌ای از پتویی قدیمی که خیلی سال پیش اجداد یخ‌زده‌اش با چهار قسمت کردن لحافی صدساله، که همان هم از پاره‌هایی کهنه‌تر درست شده بود، تدارک دیده بودند. دختر از مادر بزرگ فرتوتش آن قدرها گرمایی نمی‌گرفت و پیرزن هم چندان نیازی به گرمای تن نوه‌اش نداشت، اصلاً برای این گرما در وجودش جایی نداشت، از بس که نحیف بود و مدت‌های مدید با کمترین گرمایی هم سر کرده بود، باین حال آن دو از حضور همدیگر آرامش می‌گرفتند.

عیحا^{۱۹}، پسر استر و پدر شارلوت، از روی چارپایه خود برخاست و یکی یکی چهار تکه از آخرین توفال‌ها را انداخت روی خاکه زغال نیم‌سوزِ توی اجاق. تابستان گذشته، انجمن امداد^{۲۰} بی هیچ توضیحی یک محموله توفال به این سکونتگاه فرستاده بود. نیازی بهشان نداشتند. عیحا و زاخاری هند توگاد پروربز^{۲۱} هردو نجارهایی ماهر بودند و می‌توانستند از چوبِ سرو هیزم‌هایی به مراتب ظریف‌تر از اینها درست کنند. اما همچون چهار سال گذشته، با فرارسیدن تابستان غذا و کالاهای انجمن امداد هم می‌رسید. بعضی از این اقلام باعث سردرگمی ساکنان جزیره سیب می‌شد، مثل همین هیزم‌ها. یک بار هم زین اسب فرستاده بودند، به جزیره‌ای که تنها ساکنانش چند نفر آدم و سه سگ بودند. به همراه غذا و اقلام دیگر، سروکله مَتیو دایموند^{۲۲} هم پیدا می‌شد. یک معلم مدرسه بازنشسته عذب که با حمایت مالی دانشکده الهیات و تبشیران^{۲۳}، ماه ژوئن هر سال از جایی در ماساچوست به آنجا سفر می‌کرد تا در خانه تابستانی‌اش بماند، خانه‌ای در سرزمین اصلی که وقتی هوا صاف بود، از سیصدمتری آبراهه در روستای فاکسدن هم دیده می‌شد. هر روز صبح سوار بر قایق خود تا جزیره سیب پارو می‌زد تا در آنجا موعظه کند، اینجا و آنجا در باغچه سبزیجات دستی برساند، نشتی سقفی را مرمت کند و در مدرسه تک‌کلاس آنجا، که خودش با کمک عیحا هانی و زاخاری هند توگاد پروربز ساخته بود، درس بدهد.

عیحا در اجاق چوبی را به روی آخرین لاشه چوب بست و گفت هرچی چوب پوک و بی مصرفیه.

طایبتهانی^{۲۴}، دختر دیگر عیحا، ده‌ساله که دو سال از خواهرش شارلوت بزرگ‌تر بود، خودش را روی کف سرد زمین سُراند تا به اجاق نزدیک‌تر شود. دو جفت جوراب ساق‌بلند و سه پیراهن قدیمی روی هم پوشیده بود، به علاوه اینکه یک کت پشمی اهدایی انجمن هم بر تن داشت، چکمه‌های پسرانه برادر بزرگش عیتان^{۲۵} هم پایش بود، چکمه‌هایی که دیگر برای عیتان کوچک شده و رسیده بودند به طایبته. کفش‌ها برایش خیلی بزرگ بودند، جای خالی انگشت‌های پا و پاشنه را با علف خشک پر کرده بود که مثل سبیل از درز شکافته کف کفش بیرون می‌زد. یک تخته پتوی خلیج هادسن هم انداخته بود روی سر و شانه‌هایش.

طایبته به گربه‌ای که پشت اجاق لم داده بود گفت بیا اینجا و یکتور، پیش پیش، بیا اینجا و یک. می‌خواست گربه را به دامنش بگیرد تا خودش کمی گرم شود. و یکتور سرش را بلند کرد و نگاهی به دختر انداخت. بعد سرش را عقب برد و چشم‌هایش را خمار کرد.

طایبته گفت الهی آتیش بگیري خسیس بی خاصیت!

عیتان هانی، پانزده‌ساله، فرزند ارشد عیحا، روی یک جعبه چوبی آن‌سوی اتاق در سردترین گوشه نشسته بود و با یک تکه زغال، روی نسخه‌ای تاریخ‌گذشته از روزنامه محلی طرحی از مادر بزرگ و خواهر کوچکش را می‌کشید، متیو دایموند پاییز پارسال، یک روز قبل از اینکه در خانه تابستانی‌اش را تخته کند و به ماساچوست بازگردد، روزنامه را به او داده بود. بینی پسرک سرخ شده بود و لب‌هایش کبود شده و دست‌ها و انگشت‌هایش لکه‌های سفید و کبود برداشته بودند، انگاری که خون زیر پوستش یخ می‌زد و

لخته می‌شد. حواس او جمع مادر بزرگ و خواهرش بود و چهره‌های درهم‌تنیده‌شان کم‌کم روی صفحه اول فاکس‌دن ژورنال با ظرافت تمام نقش می‌گرفت و گویی بالای مقاله‌هایی دربارهٔ «دهمین مراسم سالانهٔ رزم و بزم»^{۲۶}، «شش چینی اخراج شده»، «مفقود شدن کشتی بادبانی چنددکله^{۲۷}»، تبلیغات شربت انجیر و ریخته‌گری و کلاه‌های نرم و کالای لباس مشکی معلق می‌ماند.

طاییتا همان‌طور که چشم دوخته بود به گربه گفت مامان بزرگ، ماجرای سیل رو برامون تعریف می‌کنی.

شارلوت سر از سینهٔ مادر بزرگ برداشت و گفت آره، باز هم برامون تعریف کن، مامان بزرگ!

عیتان سرش را از روی نقاشی بلند کرد و به مادر بزرگ و خواهرش نگاهی انداخت و دوباره برگشت سراغ نقاشی.

چیزی نگفت، ولی او هم اندازهٔ خواهرهایش دلش می‌خواست مادر بزرگ داستان گردبادی که جزیره را کمابیش غرق کرد و تقریباً همهٔ خانواده را با خودش برد، تعریف کند.

عیحا از کنار اجاق به گوشهٔ اتاق، درست مقابل جایی که عیتان نقاشی می‌کشید، رفت و سبدی که روی یک قفسه بود پایین انداخت و تویش را نگاه کرد.

گفت من این سیب‌زمینی‌ها رو می‌پزم، یه کمی هم ماهی شور مونده. یه قوطی شیر هم داریم.

استر هانی گفت می‌خواین دوباره ماجرای سیل رو بشنویین؟
همون سیل قدیمی؟ باز هم؟
آره، مامان بزرگ، لطفاً!